

پوست نه پوستین: هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی در علوم سیاسی*

تاریخ دریافت: ۸۷/۷/۴

تاریخ تأیید: ۸۷/۷/۲۰

دیوید مارش و پاول فورلانگⁱ

ترجمه: دکتر سیدعلی میرموسویⁱⁱ

نوشتار حاضر، ترجمه فصل نخست از ویراست دوم کتاب «نظریه و روش در علوم سیاسی» ویراسته دیوید مارش و جری استوکر است. این فصل در ویراست نخست این اثر که پیش از این توسط دکتر حاج یوسفی ترجمه شده است، نیامده و جدید است. ویراست دوم این اثر، دارای تفاوت‌های جدی با ویراست قبلی است و مقالات آن با توجه به رویکردی که در این فصل، توضیح داده شده است، نگاشته شده‌اند. از دیدگاه نویسندگان، برخلاف آن چه ممکن است در ابتدا به ذهن برسد، مبانی هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی، نقش بسیار اساسی در پژوهش‌های علوم سیاسی دارد. از این رو پژوهشگر بدون اتخاذ موضع در این باره نمی‌تواند به پژوهش جدی دست بزند. نویسندگان بر این اساس، طبقه‌بندی سه‌گانه‌ای از این مبانی، ارائه و کوشش می‌کنند با مثال‌های کافی، تفاوت آنها را توضیح دهند. در پایان نیز با بررسی دو مورد جهانی شدن و حکمرانی چند لایه‌ای، نقش این مبانی را در پژوهش نشان می‌دهند. این فصل با توجه به اهمیت موضوع برای دانش پژوهان علوم سیاسی و جای خالی آن در حوزه مطالعات روش‌شناسی علوم سیاسی ترجمه شده است.

* A Skin, not a sweater: ontology and Epistemology in political science.

i. David Marsh & Paul Furlong.

ii. استادیار گروه علوم سیاسی دانشگاه مفید



این فصل، خواننده را با مباحثی کلیدی آشنا می‌کند که زیربنای آن چه ما به عنوان دانشمند اجتماعی یا سیاسی انجام می‌دهیم را پی‌ریزی می‌کنند. جهت‌گیری دانشمندان اجتماعی به موضوع‌شان با موضع^۱ هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی شکل می‌گیرد. این مواضع بیش از آن که روشن باشند اغلب مبهم‌اند، اما، صرفنظر از این که آنها مورد توجه قرار گیرند یا نه، رهیافت دانشمند اجتماعی به نظریه و روش‌هایی که از آن بهره می‌برد را شکل می‌دهند. در آغاز این مباحث دشوار به نظر می‌رسند، ولی نکته اصلی این است که اینها مباحثی نیستند که بتوان نادیده انگاشت (برای دیدگاهی مشابه بنگرید به بلیث، فصل ۱۴). آنها همانند پوستند نه پوستین: آنها را نمی‌توان پوشید و هرگاه پژوهشگر مناسب دید بر کند. از نظر ما همه دانش پژوهان علوم سیاسی باید موضع هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی خود را شناسایی و در برابر انتقاداتی که از دیگر مواضع بر ضد آن می‌شود، دفاع کنند. این به آن معناست که آنان نیازمند فهم مواضع بدیل درباره این پرسش‌های بنیادی‌اند. از این رو فصل حاضر، دو هدف اساسی دارد: نخست، ما تا آن جا که در دسترس است، این پرسش‌های هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی را طرح خواهیم کرد تا خواننده‌ای که این مباحث برای او تازگی دارد بتواند بر موضع خویش بازتاباند؛ دوم، این مقدمه برای خواننده این کتاب بسیار اهمیت دارد؛ زیرا نویسندگان فصل‌های آتی با توجه به این مباحث، موضوع خاص آن فصل را طرح می‌کنند. بنابراین، این مقدمه بنیادی برای خوانندگانی که خواستار ارج نهادن کامل به محتوای با اهمیت این کتاب‌اند، نیز اساسی است.

فصل حاضر به سه قسمت اصلی تقسیم می‌شود: قسمت نخست، مراد ما از دو واژه هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی را بیان می‌کند و به اختصار، چرایی اهمیت این پرسش‌ها را مورد توجه قرار می‌دهد. سپس قسمت دوم، مواضع گوناگون هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی و مباحثی را که له یا علیه این مواضع وجود دارد را طرح می‌کند. در نهایت با تمرکز بر پژوهش در دو قلمرو گسترده جهانی شدن و حکمرانی چند لایه‌ای^۱ برای این که چگونه این مواضع گوناگون، رهیافت‌های پژوهشگران در پژوهش‌شان را شکل می‌دهند نمونه خواهیم آورد.

هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی

مواضع هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی مرتبطانده ولی نیاز به جداسازی دارند. به طور ساده می‌توان گفت موضع هستی‌شناختی هر کس با فاصله نه چندان زیاد از تعیین‌کنندگی، بر موضع معرفت‌شناختی او تأثیر می‌گذارد.

هستی‌شناسی

پرسش‌های هستی‌شناختی پیشینی‌اند؛ زیرا به سرشت «هستی»^۲ مربوط‌اند؛ از حیث لغوی هستی‌شناسی نظریه «هستی» است (واژه ontology از ریشه یونانی Eval به معنای «هستی»^۳ اشتقاق می‌یابد). این قدری دشوار می‌نماید، ولی در واقع این‌گونه نیست. پرسش کلیدی این است که آیا جهانی واقعی که مستقل از شناخت ما از آن باشد در بیرون هست؟ برای مثال، آیا تفاوت‌های ذاتی که در همه زمان‌ها و هر زمینه‌ای برقرار باشند، بین جنسیت‌ها، طبقات و نژادها وجود دارند؟

یک نمونه ساده به آسانی مسئله را روشن می‌کند. در ده سال گذشته، هفت میلیون نسخه از کتاب جان گری با عنوان «مردان مریخی و زنان ونوسی» (۱۹۹۲) در ایالات متحده آمریکا و میلیون‌ها نسخه از آن در دیگر کشورهای جهان به فروش رسیده است. او استدلال می‌کند که مردان و زنان، بسیار متفاوت و در صورتی قادر به درک و ارتباط بهتر با یکدیگرند که این واقعیت زندگی را بپذیرند. این کتاب، موضع هستی‌شناختی روشنی مبنی بر این که تفاوت‌های بنیادی‌ای میان زن و مرد وجود دارند اتخاذ می‌کند. که ویژگی‌های سرشتی ایشان است. این تفاوت‌ها در گذر زمان، پایدار و میان فرهنگ‌ها مشترک است. این یک موضع وجود‌شناختی ذات‌گرایانه^۴ و بنیادگرایانه^۵ است. بنابراین طرفداران آن استدلال می‌کنند که تفاوت‌های ذاتی در «هستی» بنیانی فراهم می‌کنند که زندگی اجتماعی بر آن بنا می‌شود.

البته این موضعی مناقشه‌آمیز است؛ موضعی که به شدت، اگر نه از سوی همه، توسط بیشتر فمینیست‌ها مورد حمله قرار گرفته است. آنان معتقدند که تفاوت زن و مرد، بر ساخته‌ای اجتماعی است. از این رو، این تفاوت‌ها ذاتی نیستند و به فرهنگ و زمان معینی مربوط‌اند. آنها فرآورده پدرسالاری‌اند^۶ که در آن مردسالاری^۷، فرهنگ و ارزش‌های جامعه را شکل می‌دهد و بر الگوهای جامعه‌سازی، تأثیر می‌گذارد و نابرابری جنسی را تداوم می‌بخشد. این بحث، موضع هستی‌شناختی و متفاوتی را بازتاب می‌دهد که بنیاد ستیزانه^۸

است و بر ساختگی^۹ اجتماعی پدیدارهای جامعه را مورد تأکید قرار می‌دهد.

معرفت شناسی

اگر موضع هستی‌شناختی، نگرش پژوهشگر درباره سرشت جهان را بازتاب می‌دهد، موضع معرفت‌شناختی نگرش ایشان درباره آن چه ما می‌توانیم از این جهان بدانیم و چگونه می‌توانیم بدانیم را باز می‌تابد؛ از حیث لفظی معرفت‌شناسی نظریه شناخت است. باز این نیز دشوار می‌نماید، ولی دغدغه اساسی چندان دشوار نیست. در این جا دو پرسش کلیدی وجود دارد. آیا مشاهده‌گر می‌تواند روابط واقعی یا عینی بین پدیدارهای اجتماعی را مشخص کند؟ اگر بلی، چگونه؟ پرسش نخست به تنهایی دو موضوع را در بر می‌گیرد. نخست هستی‌شناسی را به ما خاطر نشان می‌کند؛ در صورتی که شخصی نگرشی بنیاد ستیزانه داشته باشد، چنین استدلال می‌کند که جهانی واقعی، که مستقل از معنایی باشد که بازیگران از کنش خود دارند، وجود ندارد تا کشف شود. در همان حال همان فرد بنیاد ستیز هم، چنین پیشنهاد می‌کند که هیچ مشاهده‌گری نمی‌تواند عینیت داشته باشد؛ زیرا آنان در جهانی اجتماعی می‌زیند و از برساخته‌های اجتماعی واقعیت متأثرند. این امر، گاهی هرمنیوتیک مضاعف^{۱۰} خوانده می‌شود؛ یعنی جهان توسط بازیگران تفسیر می‌شود (تراز نخست هرمنیوتیک) و تفاسیر ایشان توسط مشاهده‌گران تفسیر می‌شود. (تراز دوم هرمنیوتیک).

دومین پرسش، موضوع مهم و به روشنی مرتبط دیگری را در پی دارد. به اندازه‌ای که می‌توانیم رابطه‌ای «واقعی» بین پدیده‌های اجتماعی برقرار کنیم، آیا می‌توانیم این را از راه مشاهده ساده انجام دهیم یا این که روابطی وجود دارند که در عین «بودن» به طور مستقیم مشاهده‌پذیر نیستند. پاسخ‌هایی که هر کس به این پرسش‌ها می‌دهد موضع معرفت‌شناختی او را شکل می‌دهد.

البته راه‌های گوناگونی برای طبقه‌بندی مواضع معرفت‌شناختی وجود دارد و توافقی بر سر بهترین راه وجود ندارد. شاید مرسوم‌ترین طبقه‌بندی بر تمایز بین مواضع علمی (برخی زمان‌ها اثبات‌گرایانه) و هرمنیوتیک (یا تفسیری) استوار باشد. ما پیش از آن که شیوه جای‌گزین که بین مواضع اثبات‌گرایانه، واقع‌گرایانه و تفسیر گرایانه تمایز می‌گذارد را طرح کنیم با مروری گذرا بر این تفاوت آغاز می‌کنیم.



رهیافت‌های علمی در برابر رهیافت‌های هرمنیوتیکی

علوم اجتماعی از ایده‌های علوم طبیعی که در فرهنگ واژه آن به روشنی نشان داده شده است، تأثیر پذیرفته‌اند. به ویژه سنت تجربه‌گرایی، نقش بسیار مهمی در توسعه علوم اجتماعی بازی کرده است. دیوید هیوم استدلال می‌کرد که شناخت از احساس ما آغاز می‌شود. ما بر پایه همین تجربه مستقیم توانستیم تعمیم‌هایی درباره روابط بین پدیده‌های فیزیکی را توسعه دهیم. هدف، این بود که گزاره‌های علی جزئی به گونه‌ای توسعه یابند که با فرض مجموعه‌ای از شرایط، برون داده‌های قاعده‌مند و پیش‌بینی پذیری به دست آید. (در این باره بنگرید به: هالیس و اسمیت ۱۹۹۰: فصل ۳) طرف‌داران سنت علمی، علوم اجتماعی را نسبت به علوم طبیعی قیاس‌پذیر می‌دیدند. از حیث وجود شناختی، آنان بنیاد گرا بودند؛ در اندیشه ایشان جهان واقعی «در خارج»، که بیرون از شناسنده قرار دارد، وجود داشت. تمرکز ایشان بر تعیین علل رفتار اجتماعی بود. با تأکید بر تبیین، بسیاری احساس می‌کردند که به کاربردن دقیق روش‌های علمی به دانشمندان اجتماعی اجازه می‌دهد تا قوانین را همسان وضعیت قوانین علمی که فراسوی زمان و مکان دوام داشت، توسعه بخشند.

از نظر روش شناختی، سنت علمی، عمدتاً تحت تأثیر پوزیتیویسم منطقی قرار داشت که مشخصه بسیار سرراستی برای صورت بررسی‌های علمی ارائه می‌کرد. چنان که هالیس و اسمیت بیان می‌کنند. (۵۰ : ۱۹۹۰): برای کشف قواعد طبیعت، تعمیمی را طرح کن، آن چه درباره نمونه بعدی در بر دارد را استنباط کن و مشاهده کن که آیا پیش‌بینی‌ات موفق از آب در می‌آید. اگر چنین شد، نیازی به ادامه کار نیست؛ اما اگر چنین نشد یا تعمیمات را باطل کن و یا آن را اصلاح و پیش‌بینی تازه‌ات را آزمایش کن.

در مقابل، یک سنت جای‌گزین هرمنیوتیکی (که از ریشه یونانی به معنای تفسیر کردن اشتقاق می‌یابد) یا تفسیری وجود دارد. طرف‌داران این موضع، بنیاد ستیز، و معتقدند جهان، برساخته‌ای اجتماعی است. آنان بر معنای رفتار تمرکز می‌یابند. به جای تبیین، تأکید شان بر فهم^{۱۱} است. از این رو در سنت تفسیری، برقراری رابطه علی میان پدیده‌ها، که در هر زمان و مکانی معتبر باشد، ممکن نیست.

مواضع اثبات‌گرا، واقع‌گرا و تفسیرگرا

ما این طبقه‌بندی را به این جهت ترجیح می‌دهیم که سنت علمی که هالیس و اسمیت



معرفی کردند دو موضع متفاوت اثبات‌گرا و واقع‌گرا را در بر دارد. اثبات‌گرایان، طرفدار هستی‌شناسی بنیاد‌گرایانه‌اند و دغدغه برقراری روابط علی بین پدیده‌های اجتماعی و بنابراین توسعه الگوهای تبیینی و در حقیقت پیش‌بینی‌کننده را دارند. واقع‌گرایان نیز از نظر وجود شناختی بنیاد‌گرایند. با این وجود، واقع‌گرایان برخلاف اثبات‌گرایان به مشاهده مستقیم امتیاز نمی‌دهند. به باور واقع‌گرایان، روابط ساختاری ژرفی بین پدیده‌های اجتماعی وجود دارد که به طور مستقیم نمی‌توان مشاهده کرد، ولی برای هرگونه تبیین رفتار، بسیار اهمیت دارند. بنابراین، برای مثال، یک واقع‌گرا ممکن است پدرسالاری را به عنوان ساختی مطرح کند که به شکل مستقیم، مشاهده‌پذیر نیست، هر چند بسیاری از پی‌آمدهای آن را می‌توانیم ببینیم؛ ما بعداً به این مثال باز می‌گردیم.

تفاوت میان رهیافت‌های اثبات‌گرا، واقع‌گرا و تفسیری با ژرفای بیشتری در قسمت بعدی بررسی می‌شود. با این حال، نکته کلیدی در این جا این است که هر نوع طبقه‌بندی که ما به کار بندیم برخی از دانشمندان اجتماعی را آزار خواهد داد. ما این تفاوت ویژه را به این جهت به کار می‌بریم که واقع‌گراییم و ادغام اثبات‌گرایی و واقع‌گرایی که در طبقه‌بندی نخست وجود داشت را نمی‌پسندیم. با این وجود، برخی دیگر از نویسندگان این تفاوت را به پرسش خواهند کشید. به ویژه، بسیاری، همچون بویر^{۱۲} و رودز^{۱۳} (پیشتر خواهد آمد) خواستار تفاوت‌گذاری بیشتر در درون سنت نظریه‌های تفسیری‌اند. نکته این است که هر نوع طبقه‌بندی مواضع معرفت‌شناسی می‌تواند مورد اعتراض قرار گیرد؛ ما یکی را بر می‌گزینیم، ولی به انتقادهای وارد بر آن توجه داریم. افزون بر این، ما هنگامی که به متغیرهای این سه موضع نظر می‌افکنیم، به بیشتر این انتقادات خواهیم پرداخت. چرا چنین تفاوت‌هایی اهمیت دارند؟

از نظر ما دغدغه‌های وجود شناختی و معرفت شناختی را نمی‌توان و نباید نادیده انگاشت و یا دست کم گرفت. در این جا سه نکته مهم وجود دارد.

نخست، نباید این دغدغه‌ها را در جایی قرار داد که استرالیایی‌های معمولاً با صداقت «سبد بسیار سخت»^{۱۴} می‌نامند. به یقین موضوعاتی که گریبان‌گیرند آسان نیستند، ولی اگر با مثال‌های مناسب به سادگی تشریح شوند، دشوار نیز نیستند.

دوم، نباید با مواضع وجود شناختی و معرفت شناختی رفتاری همچون پوستین‌کرد که بتوان هنگامی که از موضوعات فلسفی سخن می‌گوییم بر تن کنیم و در هنگام پژوهش بر کنیم. از نظر ما چیرگی معرفت‌شناسی نسبتاً خام اثبات‌گرایانه در طی دوران پس از

جنگ، بسیاری از دانشمندان اجتماعی را ترغیب کرد که پرسش‌های هستی‌شناختی را کنار گذارند و مسائل معرفت‌شناختی را مباحث کما بیش حل شده‌ای تلقی کنند، که تنها برخی جزئیات آن برای این که علاقه‌مندان به این مباحث درباره آن تصمیم بگیرند باقی مانده است. این دانشمندان اجتماعی به شناسایی اهمیت معرفت‌شناسی بدون آن که لزومی به پرداختن به جزئیات آن باشد، گرایش داشته‌اند؛ اثبات‌گرایی بسان روپوش مناسبی تلقی می‌شده است که در مواقع لزوم می‌توان به تن کرد. برعکس، ما استدلال می‌کنیم که معرفت‌شناسی، افزون بر وجود شناسی بسیار با این که باب بحث درباره آنها بسته شود فاصله دارند.

سوم، پژوهشگران نمی‌توانند گاهی اوقات برای یک پروژه، یک موضع و در موقعیت دیگر برای پروژه‌ای متفاوت، موضعی دیگر اتخاذ کنند. این مواضع، مبادله ناپذیرند، زیرا آنها رهیافت‌هایی از بنیاد متفاوتی درباره چپستی علوم اجتماعی و چگونگی انجام آنها را بازتاب می‌دهند. این نکته‌ای کلیدی است. چنان که در مقدمه بیان کردیم، موضع معرفت‌شناختی و پژوهشگران در آن چه مورد مطالعه قرار می‌گیرد و چگونگی مطالعه آن و وضعیتی که به یافته‌های خود می‌دهند، بازتاب می‌یابد. از این رو یک اثبات‌گرا که به دنبال روابط علی است، به ترجیح تحلیل‌های آماری گرایش دارد (برای بحث بیشتر درباره رابطه میان هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و روش شناسی بنگرید فصل ۱۱) و می‌خواهد یافته‌های عینی و تعمیم‌پذیر به دست آورد. پژوهشگری از درون سنت تفسیری که دغدغه فهم و نه تبیین را دارد و بر معنایی که کنش‌ها برای بازیگران دارند تمرکز می‌یابد، به بهره‌گیری از شواهد کیفی گرایش دارد و نتیجه آنها را به عنوان یک تفسیر از رابطه بین پدیده‌های اجتماعی مورد مطالعه، ارائه می‌کند. طبقه‌بندی واقع‌گرایی از این راه، سادگی کمتری دارد. واقع‌گرایان به دنبال روابط علی‌اند، اما فکر می‌کنند که بسیاری از روابط مهم بین پدیده‌های اجتماعی را نمی‌توان مشاهده کرد. این بدان معنا است که آنان ممکن است داده‌های کمی و کیفی را به کار برند. داده‌های کمی تنها برای روابطی که مستقیماً مشاهده پذیرند، دارای اهمیت تلقی می‌شوند. برعکس، روابط مشاهده ناپذیر را تنها به طور غیر مستقیم می‌توان برقرار کرد؛ ما می‌توانیم دیگر روابطی که براساس نظریه ما نتیجه روابط مشاهده ناپذیرند را مشاهده کنیم. در قسمت بعدی به این موضوعات باز می‌گردیم.

رہیافت‌های گوناگون به هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی

در این جا ما جزئیات بیشتری از مواضع اثبات‌گرا، تفسیرگرا و واقع‌گرا را توضیح می‌دهیم. ما بر این موارد تمرکز خواهیم یافت. انتقادات عمده وارد به این مواضع، متغیرهای درونی آنها و این که چگونه آنها در طول زمان تغییر یافته‌اند. هر چند در آغاز، تأکید بر این اهمیت دارد که تفاوت بین این مواضع به ویژه بین تفسیرگرایی و واقع‌گرایی روشن و آشکار نیستند.

اثبات‌گرایی

گوهر اثبات‌گرایی، نسبتاً ساده و سر راست است؛ هر چند البته متغیرهایی در درون آن وجود دارد:

اثبات‌گرایی بر هستی‌شناسی بنیاد گرایانه استوار است. از این رو برای اثبات‌گرایان، همچون واقع‌گرایان، ولی برخلاف تفسیرگرایان، جهان، مستقل از شناخت ما از آن وجود دارد.

برای اثبات‌گرایان، علوم طبیعی و علوم اجتماعی در حد وسیعی قابل قیاس‌اند. ما می‌توانیم، با استفاده از نظریه‌ای که فرضیه‌ای فراهم کند که از راه مشاهده مستقیم، آزمون پذیر باشد، روابط قاعده‌مندی بین پدیده‌های اجتماعی برقرار کنیم. از این دیدگاه، که به روشنی برخلاف واقع‌گرایی است، ساختارهای ژرفی که مشاهده‌پذیر نباشند وجود ندارند. به طور سنتی، اثبات‌گرایی ادعا دارد که هیچ دوگانگی^{۱۵} بین ظاهر و واقع وجود ندارد و جهان، واقعیت دارد و برساخته‌ای اجتماعی نیست. از این رو مشاهده مستقیم می‌تواند به منزله آزمون مستقلی برای روایی یک نظریه خدمت کند. مهم این که مشاهده‌گر می‌تواند در حین انجام مشاهداتش عینی^{۱۶} باشد. پژوهشگران سنت تفسیری به ندرت هرگونه برداشتی درباره عینیت^{۱۷} را می‌پذیرند. واقع‌گرایان می‌پذیرند که همه مشاهدات با میانجی‌گری نظریه‌هاست (برای واقع‌گرایان، نظریه در این که پژوهشگر را قادر کند تا پدیده‌های اجتماعی که مستقیماً مشاهده پذیرند را از غیر آنها جدا سازد، نقش بسیار مهمی بازی می‌کند).

برای اثبات‌گرایان هدف علوم اجتماعی، ساختن گزاره‌های علی است؛ از نظر ایشان برقرار کردن روابط علی میان پدیده‌های اجتماعی، امکان‌پذیر است و ما باید در این راستا کوشش کنیم. آنان در این هدف با واقع‌گرایان اشتراک دارند، حال آن که تفسیر‌گرایان



امکان چنین گزاره‌هایی را انکار می‌کنند.

اثبات‌گرایان همچنین استدلال می‌کنند که پرسش‌های تجربی را که درباره چپستی‌اند می‌توان از پرسش‌های هنجاری که به آنچه باید باشد مربوط‌اند را می‌توان جدا کرد. به طور سنتی، اثبات‌گرایان فکر می‌کردند هدف علوم اجتماعی، جست‌وجوی پرسش‌های تجربی است؛ در حالی که فلسفه، متافیزیک یا مذهب به دنبال پرسش‌های هنجاری‌اند. از آن جا که ما می‌توانیم پرسش‌های تجربی را از هنجاری جدا سازیم، برای علوم اجتماعی، امکان عینی بودن و رهایی از ارزش‌ها وجود دارد. واقع‌گرایان و به ویژه کسانی که به سنت تفسیر تعلق دارند، این پیش‌فرض را رد می‌کنند.

بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی، اثبات‌گرایند؛ اگر چه بخش عمده اثبات‌گرایی، بیش از آن که روشن باشد مبهم است. انقلاب رفتاری در علوم اجتماعی در دهه ۱۹۶۰ - که دیوید ساندروز در فصل دوم به آن پرداخته است - کوششی برای آشنا کردن مطالعه جامعه با روش علمی بود. مطالعه رفتاری، واکنش دقیقی بود به نظریه سیاسی، که آن را به پرسش‌های هنجاری معطوف می‌دید، و نهادگرایی، که آن را فاقد واری نظریه‌مند و روش‌شناسانه می‌دید. برعکس، مطالعه رفتاری بر هستی‌شناسی بنیادگرایانه و اغلب روش‌شناسی کمی و آماری مبتنی بود. عقیده بر این بود که «علم» اجتماعی در صورتی امکان‌پذیر است که ما از روش علمی پیروی کنیم؛ فرضیه‌ها از نظریه گرفته شود و سپس در کوششی برای ابطال آنها آزمایش شوند. ما به اندازه‌گیری عینی پدیده‌های اجتماعی و متغیرهای مان نیازمند بودیم؛ بدین ترتیب باید به جای داده‌های نرم، که از مصاحبه‌ها و مشاهده مشارکت‌کنندگان حاصل می‌شد، بر داده‌های سخت - که از آمارهای دولت و نتایج انتخابات و مانند آن به دست می‌آمد - تمرکز می‌کردیم. بنابراین برای نمونه اگر یک اثبات‌گرا، مشارکت سیاسی را مطالعه می‌کرد باید به اندازه‌گیری میزان رأی دادن، عضویت حزب و گروه فشار، کنش مستقیم و از این قبیل مشغول می‌شد و آنها را با متغیرهای مردم‌نگاری، مانند طبقه، جنس، نژاد و آموزش و پرورش مرتبط می‌ساخت. هدف، برقرار کردن رابطه دقیق طبیعی میان این متغیرها و مشارکت در راستای تولید الگوهای علی بود، ما پیش‌تر به این مثال باز خواهیم گشت. نکته کلیدی در این جا این است که همانند همیشه، موضع هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی اتخاذ شده، ملزومات روش‌شناختی آشکاری داشت.



وسیع استدلال می‌کند که اثبات گرایان، با پیروی از روش‌های علوم [طبیعی]، این که علوم در واقع چگونه تداوم می‌یابند را بد تفسیر می‌کنند. دو شکل استدلال به ویژه در این باره اهمیت داشته است: نخست، موضع عمل‌گرایانه کواین که دو انتقاد مهم درباره اثبات‌گرایی را توسعه داده است. (برای توضیح بیشتر بنگرید هالیس و اسمیت ۱۹۹۰: ۵۷ - ۵۵ در این جا ایشان به سومین انتقاد کم‌اهمیت‌تر نیز می‌پردازند):

کواین استدلال می‌کند که هرگونه شناختی که ما از حواس پنج‌گانه به دست می‌آوریم با میانجی‌گری مفاهیمی که برای تحلیل آنها به کار می‌بریم، حاصل می‌شود. از این رو هیچ راهی برای رده‌بندی و یا حتی توصیف تجربه بدون تفسیر آن وجود ندارد.

این به معنای آن است که نظریه و تجربه به آسانی جداشدنی نیستند، به جای این نظریه هم بر واقعیت‌هایی که بر آن تمرکز می‌کنیم و هم بر چگونگی تفسیر ما از آنها تأثیر می‌گذارد. این، به نوبه خود بر نتایجی تأثیر می‌گذارد که اگر واقعیات در جهت ابطال نظریه ظاهر شوند، ترسیم می‌کنیم. به این ترتیب اگر ما واقعیات‌هایی مشاهده کنیم که با نظریه ناسازگارند، ممکن است به جای اشتباه بودن نظریه در مورد اشتباه بودن واقعیات تصمیم بگیریم. چنین استدلالی این برداشت که مشاهده به تنهایی می‌تواند در خدمت ابطال نظریه باشد را تضعیف می‌کند.

دوم، دیدگاه کوهن (۱۹۷۰) است که علوم در هر زمانی در چنبره پارادایم ویژه‌ای قرار دارند که سؤال ناشدنی است و بر پرسش‌هایی که دانشمندان می‌پرسند و روش تفسیر مشاهداتشان تأثیر می‌گذارد. (برای بحث کامل‌تر بنگرید به هالیس و اسمیت ۱۹۹۰: ۵۷ - ۶۱) در نتیجه بررسی‌های علمی چندان که اثبات‌گرایی نشان می‌دهد «باز» نیست، بلکه نتایج مشخصی اغلب اندیشه ناپذیرند. تغییر پارادایم هنگامی روی می‌دهد که مشاهدات تجربی فراوانی، برخی دانشمندان دلیر را بر آن می‌دارد. که پارادایم مسلط را به سؤال کشند، اما تا آن هنگام و برای بیشتر بخش‌ها، دانشمندان مشاهداتی که متناسب نیست را بی‌اعتبار می‌دانند (این انتقاد به روشنی با دومین انتقادی که در بالا از کواین نقل شد، همسان است) و از نتایجی که پارادایم را تثبیت می‌کند استقبال می‌کنند.

دومین جریان اصلی نقادی اثبات‌گرایی به علوم اجتماعی اختصاص بیشتری دارد. این جریان استدلال می‌کند که تفاوت‌های روشنی بین پدیده‌های اجتماعی و فیزیکی یا طبیعی وجود دارد که «علم»^{۱۸} اجتماعی را امکان‌ناپذیر می‌سازد. سه تفاوت، به ویژه اهمیت دارند: نخست، ساختارهای اجتماعی، برخلاف ساختارهای طبیعی؛ مستقل از

کنش گرانی که آن را شکل می دهند وجود ندارند. از این رو، برای مثال، ازدواج، نهاد یا ساختاری اجتماعی است، اما در همان حال به ویژه، اگر چه نه به تنهایی؛ برای کسانی که مزدوج اند تجربه ای زنده نیز است. این تجربه زنده بر فهم کارگزاران^{۱۹} از این نهاد تأثیر می گذارد و به تغییر آن یاری می رساند. دوم - که با اولی پیوسته است - ساختارهای اجتماعی برخلاف ساختارهای طبیعی مستقل از برداشت کارگزاران از آن چه هنگام فعالیت انجام می دهند، وجود ندارند، آدمیان بازتابی اند؛ آنان بر آن چه می کنند بازتاب و اغلب، کنش خود را در پرتو آن بازتاب تغییر می دهند. این ما را به تفاوت سوم رهنمون می کند. ساختارهای اجتماعی، برخلاف ساختارهای طبیعی، در اثر کنش کارگزاران تغییر می کنند؛ از بسیاری نظرها، جهان اجتماعی در طی زمان و مکان تغییر می کند برخی دانشمندان اجتماعی اثبات گرا این تفاوت ها را کوچک می شمارند، اما به همان اندازه که پذیرفته می شوند موضع معرفت شناختی تفسیر گرایانه را تقویت می کنند.

بسیاری از اثبات گرایان از این نقادی هایی که در «سبد بسیار سخت» نهاده شده است اجتناب می کنند. با این حال اثبات گرایان خبره تر از این انتقادات آگاهند و در نتیجه، موضع آنها از برخی جهات تغییر یافته است. خوشبختانه این ویراست^{۲۰} دیدگاه دو رفتارگرای خبره؛ ساندرز و جان که پوزیتیویست اند را داراست. به ویژه بررسی جزئیات بیشتری از دیدگاه دیوید ساندرز، ارزشمند است؛ زیرا این دیدگاه، نمونه ای عالی از موضع اثبات گرایانه جدید و هوش مندانه را بازنمایی می کند. ساندرز می پذیرد که به شدت از موضع اثبات گرایانه متأثر بوده است، اما انتقادات مایه دار فلسفی نسبت به آن را نیز به رسمیت می شناسد. او استدلال می کند «فرا رفتارگرایی» که شاید «فرا اثبات گرایی» نیز نامیده شود؛ وابستگی دو سویه نظریه و مشاهده را شناسایی می کند؛ به این واقف است که پرسش های هنجاری نیز اهمیت دارند و اغلب به آسانی از پرسش های تجربی جدایی پذیر نیستند؛ و می پذیرد که دیگر سنت ها نقش کلیدی در تحلیل سیاسی و اجتماعی دارند. به این ترتیب فرا اثبات گرایی، عمدتاً در اثر برخی از انتقاداتی که در این جا بیان شدند چرخش قابل توجهی از اثبات گرایی سنتی داشته است.

به هر حال، مشکلات هستی شناختی و معرفت شناختی از بین نرفته، بلکه نادیده گرفته شده است. دو گفته زیر از ساندرز بر این ادعا گواهی می دهد. نخست او استدلال می کند (بنگرید فصل ۲: ۵۱):

۴۱ رفتار گرایان جدید - فرا اثبات گرایان - به آسانی ترجیح می دهند دعاوی نظریه ای خود



را در محک آزمایش تجربی قرار دهند. آنها همچنین تردید دارند که دانشمندانی که در چارچوب سنت غیر تجربی کار می‌کنند هرگز نتوانند پاسخی رضایت بخش به این پرسش اساسی ارائه کنند: اگر اشتباه کردی چگونه می‌توانی دریایی؟
او سپس ادامه می‌دهد (۲: ۵۴):

برای رفتارگرایان جدید، آخرین آزمون یک نظریه همچنان این است که آیا با مشاهده یا شواهد تجربی در دسترس، سازگار است یا نه؟ رفتار گرایان جدید، کاملاً پذیرای این نکته‌اند که مواضع نظری متفاوت، احتمالاً مشاهدات متفاوتی را تولید می‌کند. آنان با وجود این تأکید می‌کنند مشاهدات هر چه هم تحت تأثیر چشم انداز نظری ویژه‌ای باشند، باید در راستای سامان دادن آزمون تجربی سامان‌مند برای نظریه‌ای که ارائه شده است به کار روند.

این یک بیان ماهرانه از موضع معرفت‌شناختی اثبات‌گرایانه است، اما هنوز اساساً اثبات‌گراست. هدف، این است که مشاهده (به هر گونه که باشد) برای آزمون روابط فرضی بین پدیده‌های اجتماعی مورد مطالعه به کار رود. پژوهش در چارچوب دیگر سنت‌ها هنوز باید بر اساس معیارهای اثبات‌گرایی، دآوری شود: مشاهده باید در راستای سامان دادن آزمون تجربی سامان‌مند برای نظریه‌ای که ارائه شده است به کار رود. با این حال، این استاندارد نیست که بیشتر پژوهشگران سنت تفسیری بتوانند بپذیرند (حتی بویر و رودز ۱۹۹۹ تنها با کیفیت‌های اصلی می‌توانند چنین رفتار کنند) زیرا آنان معتقد نیستند که مشاهده مستقیم بتواند عینی باشد و به منزله آزمونی برای واقعیت به کار رود. بیشتر واقع‌گرایان هم با موضع ساندرز مشکل خواهند داشت، زیرا ایشان بیشتر روابط کلیدی را مشاهده ناپذیر می‌بینند.

بعد دیگری از موضع ساندرز در این جا اهمیت دارد. او می‌پذیرد که تفسیر و معنا مهم‌اند، [پذیرشی] که ممکن است این فرض را پیش نهد که تفاوت بین سنت اثبات‌گرایی و تفسیری رو به پایان یافتن گذاشته است. از این رو ساندرز در نقادی مطالعه پیشین رفتار انتخاباتی استدلال می‌کند: «عرصه‌های دیگری، در ارتباط با روشی که افراد با درجات کم یا بیشتر بر خود بازتاب می‌دهند، وجود دارد که پژوهش رفتاری به سادگی، جرأت گام نهادن در آن را نداشته است. «او واقف است که این عوامل، ممکن است مهم باشند یا نباشند، اما تأکید می‌کند که مطالعه تجربی آنها بسیار دشوار خواهد بود. با وجود این، نکته مهم این است که ساندرز می‌خواهد با تفسیر و معنا به عنوان متغیرهای

مداخله‌گر رفتار کند. از این دیدگاه، چگونگی فهم رأی دهندگان از احزاب و موضع‌شان می‌تواند بر رفتار انتخاباتی آنها اثر گذارد. در بهترین حالت، این دیدگاه، تنها یک بعد از هرمنوتیک مضاعف را شناسایی می‌کند؛ سنت تفسیرگرایی، استدلال خواهد کرد که ما به شناسایی ذهنی بودن^{۲۱} مشاهده‌گر نیز نیازمندیم.

بنابراین اثبات‌گرایی در واکنش به انتقادات تغییر یافته است. فرا اثبات‌گرایی بر این که تنها یک راه برای دانش اجتماعی وجود دارد پافشاری بسیار کمتری دارد. با وجود این، هنوز به جای فهم، بر تبیین و تقدم مشاهده مستقیم اصرار دارد. در اصطلاح ما این رهیافت همچنان بنیادگراست و به قوت در سنت علمی جای می‌گیرد.

موضع تفسیرگرا

سنت تفسیرگرایی «غیر»^{۲۲} آشکار، اثبات‌گرایی است. هر چند تفسیرگرایی، مکتبی بس گسترده از اثبات‌گرایی است و فراوانی فرقه‌هایش به متغیرهایش باز می‌گردد. صرف نظر از این، آغاز با گزارشی از هسته مرکزی این موضع سودمند است:

در سنت تفسیرگرایی پژوهش‌گران عقیده به این که جهان مستقل از تفسیر ما وجود دارد را رد می‌کنند. به جای این، آنان ادعا می‌کنند جهان به طور اجتماعی و گفتمانی برساخته شده است. این نگرش کاملاً در برابر اثبات‌گرایی است، اما برخی اوصاف مشترک با پاره‌ای متغیرهای جدید واقع‌گرایی دارد. بنابراین از نظر هستی‌شناختی، این موضع بنیاد ستیزانه است.

این به معنای آن است که برای پژوهشگرانی که در سنت تفسیری کار می‌کنند، پدیده‌های اجتماعی مستقل از تفسیر ما از آنها نمی‌زیند؛ به جای این، تفسیر / فهم پدیده‌های اجتماعی است که بر پی‌آمدها اثر می‌گذارد. به این ترتیب، تفاسیر / معانی پدیده‌های اجتماعی اهمیت دارند؛ تنها تفاسیر / معانی‌اند که می‌توانند در چارچوب یک گفتمان یا سنت، دریافت و فهمیده شوند. در نتیجه ما باید بر شناسایی گفتمان‌ها و سنت‌ها تمرکز یابیم و تفاسیر و معانی که آنها به پدیده‌های اجتماعی می‌دهند را دریابیم.

با وجود این، ما باید بدانیم که تحلیل «عینی» امکان‌ناپذیر است.

«دانشمندان» اجتماعی (البته تفسیر‌گرایانی که این اصطلاح را به کار می‌برند)

ممتاز نیستند، بلکه ایشان هم در چارچوب گفتمان یا سنت عمل می‌کنند. در

نتیجه، شناخت به شکل نظری و یا گفتمانی باور شده است. از این رو، این

موضع هرمنوتیک مضاعف را می‌پذیرد.

این موضع پی‌آمدهای روش شناختی روشنی دارد. این موضع استدلال می‌کند که حقیقت عینی وجود ندارد، جهان برساخته‌ای اجتماعی و نقش دانشمندان اجتماعی، مطالعه بر ساخت‌های اجتماعی است. روش‌های کمی، ممکن است ابزارهای کندی باشند و داده‌های گمراه‌کننده‌ای فراهم آورند. برعکس، ما به بهره‌گیری از روش‌های کیفی - مصاحبه‌ها، گروه‌های مباحثه و یادداشت‌ها و مانند آن - نیاز داریم تا ما را یاری کنند که در یابیم مردم جهان، خود را چگونه می‌فهمند. از این رو، برای مثال، کسی که در درون این سنت، مشارکت سیاسی را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ شروع به کوشش برای دریافتن این می‌کند که مردم چگونه سیاسی و مشارکت سیاسی را می‌فهمند.

شگفت‌آور نیست که، انتقادات سنت تفسیرگرایی، عمدتاً از سوی اثبات‌گرایان مطرح شده است؛ هر چند برخی از واقع‌گرایان با برخی از این انتقادات موافق اند. از نظر اثبات‌گرایان، سنت تفسیرگرایی، برداشت‌ها یا داورهای ذهنی درباره جهان ارائه می‌کند. از این رو هیچ‌مبنایی برای داورهای روایی ادعاهای معرفتی ایشان وجود ندارد. دیدگاه هر شخص درباره جهان و روابط بین پدیده‌های اجتماعی در آن، به خوبی دیدگاه دیگری است. برای بسیاری از اثبات‌گرایان این به این معنای آن است که این‌گونه پژوهش‌ها مانند تاریخ و یا حتی داستان است؛ حال آن که آنان سودای دانش اجتماعی را دارند. برای کسی که به سنت تفسیرگرایی تعلق دارد پاسخ به این اتهام بسی دشوار است؛ زیرا این ایراد بر دیدگاه هستی‌شناختی کاملاً متفاوتی مبتنی است و معرفت‌شناسی و در نتیجه نگرشی متفاوت درباره موضوع علوم اجتماعی را بازتاب می‌دهد. با وجود این، همچنان که خواهیم دید، بسیاری از پژوهشگران معتقدند که تعمیم، هر چند فقط در حد محدود، وجود دارد. شاید جالب‌تر این که بویور و رودز کوشش می‌کنند از رهیافت خود در برابر این انتقادات اثبات‌گرایانه با تأسیس بنیانی برای این که ادعای شناخت، امکان‌پذیر شود، دفاع کنند؛ تا بتوانند ادعا کنند که یک تفسیر یا روایت بر دیگری برتری دارد. ما در ادامه به استدلال آنها باز می‌گردیم.

بویور و رودز (در فصل ۲ خواهد آمد) در بررسی موضع تفسیرگرا بین‌گرایش‌های هرمنیوتیکی و پسامدرن یا پساساختارگرایانه تمایز می‌گذارند. سنت هرمنیوتیکی در گوهر ایده‌آلیست است؛ این سنت، استدلال می‌کند که ما به فهم معانی‌ای که مردم به رفتار اجتماعی‌شان می‌دهند نیازمندیم. از این رو هرمنیوتیک، نگران تفسیر متون و کنش‌هاست.



این امر، کاربرد فنون قوم‌نگاری (مشاهده مشارکت‌کنندگان، پیاده کردن متون، ثبت خاطرات و مانند آن) در راستای فراوردن آن چه گِیرتز^{۲۳} (۱۹۷۳) «توصیف فربه»^{۲۴} می‌نامد را در بر دارد. همچنان که بویور و رودز، همانند گِیرتز، شرح می‌دهند، هدف این است که بر ساخت^{۲۵} خود را از برساخت مردم از آن چه خود و همکاران‌شان انجام می‌دهند را در یابیم. با این حال قوم‌نگاران بر تعمیم پای می‌فشارند. اینان روایتی درباره گذشته را براساس معنایی که کنش‌ها برای کنش‌گران اجتماعی داشته است گسترش می‌دهند. سپس بر اساس این «توصیف فربه»، تفسیری از آن چه این توصیف در مورد جامعه به ما می‌دهد، ارائه می‌کنند. نکته این است که این تفاسیر اغلب از هر دو نظر، ناتمام و موقتی‌اند؛ آنها «درست» نیستند.

اخیراً همچنان که بویور و رودز تأکید می‌کنند، پسا‌ساخت‌گرایان و پسا‌تجدد‌گرایان چالشی جدی در برابر بنیادگرایی در هر دو حوزه فلسفه و علوم اجتماعی به راه انداخته‌اند. با این حال، همچنان که بویور و رودز اشاره می‌کنند، این متغیر سنت تفسیرگرایی به نوبه خود به اندازه‌ای متنوع است که مشخص ساختن آن اگر ناممکن نباشد، بسیار دشوار است. اینان با تمرکز بر کار میشل فوکو، که شاید بنام‌ترین نویسنده این سنت گسترده باشد، بر این دشواری چیره شده‌اند. او همانند بسیاری از پسا‌ساخت‌گرایان و پسا‌تجدد‌گرایان از مخالفان جدی بنیادگرایی و پروژه نوسازی^{۲۶} مرتبط با عصر روشنگری است. بر اساس این پروژه: تجربه مستقیم بنیاد معرفت‌انسانی است؛ از این رو گسترش نگرشی عینی از جهان واقع، امکان‌پذیر است (بنابر این هر دو عنصر هرمنوتیک مضاعف را رد می‌کند)؛ زبان شفاف و یا بی‌طرف است؛ و تاریخ بشر، ناگزیر روبه پیشرفت است، با شناخت کنونی که مبتنی بر شناخت گذشته اطلاعات ما درباره جهان و توانایی مهار آن در حال افزایش است.

بر عکس فوکو استدلال می‌کند که تجربه ما در چارچوب یک گفتمان پیشینی به دست می‌آید. از این رو زبان، بسیار اهمیت دارد؛ زیرا نهادها و کنش‌ها تنها از راه زبان معنا می‌یابند. بنابراین همچنان که بویور و رودز بیان می‌کنند از نظر فوکو: «دانشمندان علوم سیاسی برای دریافت موضوع شناسایی (ابژه) و یا کنش باید آن را در چارچوب گفتمانی که به آن تعلق دارد تفسیر کنند». همچنان که بویور و رودز اصرار دارند، این به معنای آن است که به جای باورهای افراد، این گفتمان‌های اجتماعی است که در الگوی تفسیر فوکویی اهمیت فراوان دارند. بنابراین شناسایی گفتمان و نقشی که در ساخت معانی بازی



می‌کند، دغدغه کسانی است که این رهیافت را به کار می‌بندند (برای نمونه‌ای از کاربرد این رهیافت گسترده بنگرید به هوارث ۱۹۹۵).

بویور و رودز، سهم خودشان در سنت تفسیرگرایی را توسعه داده‌اند. این به ویژه از آن جهت جالب است که مستقیماً به انتقادات اثبات‌گرایانه این سنت مربوط می‌شود. ایشان استدلال می‌کنند که علوم اجتماعی درباره گسترش روایت‌هاست نه نظریه‌ها. از این رو آنها بر اهمیت دریافت و امکان ناپذیری دعاوی شناخت مطلق تأکید می‌ورزند، اما خواهان تبیین‌اند و از اندیشه محدود عینیت، جانبداری می‌کنند.

بویور و رودز در گرایش هرمنوتیکی و نه پاساساخت‌گرایی و یا پسا تجددگرایی از سنت تفسیرگرایی جای دارند. از این رو اینان در استدلال بر این که در چارچوب این سنت نیز می‌توان تبیین فرآورد، از گیرتز پیروی می‌کنند. با این حال دریافت آنان از تبیین، بسیار با اثبات‌گرایان متفاوت است. از دید ایشان پژوهشگر می‌تواند رخداد یا روابط بین پدیده‌های اجتماعی را تبیین کند. اما این تبیین بر تفسیر معنایی استوار است که کنش‌گران درگیر به کنش خود می‌دهند. آن چه به دست می‌آید روایتی ناتمام و مختص زمان و مکان است که به احتمال زیاد بر تفسیر ذهنی نگرش تنها برخی از کنش‌گران درگیر استوار است. در نتیجه، چنین تفسیری باید گذرا باشد و هیچ گونه ادعای حقیقت مطلق و وجود ندارد.

با وجود این، بویور و رودز، آرزوی ساختن دعاوی شناخت محدودتری دارند. اینان استدلال می‌کنند «هر چند ما به واقعیات ناب دسترسی نداریم تا بتوانیم برای اعلام درستی یا نادرستی تفاسیر به کار ببریم، ولی همچنان می‌توانیم به باور عینیت تمسک جویم». آنان پیشنهاد می‌کنند که قلمرو مطالعه علمی^{۲۷} فکری و شراکتی است با سنتی از هنجارها، قواعد، رسوم و استانداردهای بهینه‌ای، که به طور تاریخی پدید آمده‌اند و موضوع مباحث نقادانه است، به همراه محتوای روایتی که به آن معنا می‌دهد. ایشان ادامه می‌دهند:

[عمل، سنت و روایت] مجموعه‌ای از استانداردهای گفت‌وگو شده و پویا را فراهم می‌کنند که از راه آن، مباحثه عقلی و مناظره بین طرفداران، چشم‌اندازها و یا رهیافت‌های رقیب امکان‌پذیر می‌شود [در جایی که] این استانداردها به طور تاریخی در اعمال اجتماعی و سنت‌ها و روایت‌هایی جای گرفته‌اند که «دلایل نهادینه شده»‌ای برای داوری صحت و بطلان یک استدلال و یا درستی و نادرستی عمل را فراهم می‌کنند.

چنین معیارهایی جهان‌شمول یا عینی نیستند؛ بلکه آنها معیارهای مشترکی برای

ارزیابی ادعاهای معرفتی‌اند. از نظر بویر و رودز، فرا‌تجددگرایی در عدم توفیق شناسایی «عقلانیت معنادار بنیادی»^{۲۸} که در این اعمال و سنت‌ها یافت می‌شود، خطا می‌کند. از نظر بویر و رودز این ادعاهای معرفتی، خود بازگردنده^{۲۹} نیستند؛ زیرا می‌توانند در سه جای متفاوت باز تأیید شوند:

نخست، هنگامی است که ما مفاهیم قلمرو کاری‌مان را ترجمه می‌کنیم: و آن عبارت است از این که آیا آنها برای عمل کنندگان و به کار بردگان، معنا دار است و اگر نه، چرا چنین نباشد؟ دوم، هنگامی است که ما روایت‌ها را از گفت‌گوها بازسازی می‌کنیم و آن این است که آیا ماجرا منطقی و با داده‌ها سازگار است؟ سوم، هنگامی است که ما مفاهیم‌مان را به سبب داوری جامعه علمی درباره روایت‌ها، باز تعریف و ترجمه می‌کنیم: و آن این است که آیا ماجرا با معیارهای توافقی معرفتی، سازگار است؟ در نهایت، ایشان چنین استدلال می‌کنند:

برای چیرگی بر این دشواری ما باید معرفت عینی را کم‌تر به منزله آن چه جامعه ما ممکن است بر آن توافق کند و بیشتر بسان استاندارد هنجاری نهاده شده در عمل نقادی و مقایسه گزارش‌های رقیب «حقایق توافقی» تصور کنیم. سرشت بنیاد ستیزانه این عمل متکی بر نیاز آن به حقایق فرضی نیست، بلکه بر حقایقی است که در جامعه‌ای خاص یا در جریان گفت‌گو بر آن توافق شده است. افزون بر این و با اهمیت ویژه، تأثیر سنجش گرایانه و هنجاری رهیافت ما بر انجام مقایسه براساس قواعد صداقت عقلانی، استوار است. این قواعد در بنیاد ستیزی گرای ریشه دارد و به پذیرش صادقانه هنجارهای جامعه و یا گفت‌گوی مورد نظر مربوط نیست.

چنان که پس از این خواهیم دید، شماری از متغیرها در سنت تفسیرگرایی وجود دارند. با این حال همه آنها بنیاد ستیزانه و نقاد اثبات‌گرایی است. این رهیافت‌ها از دهه ۱۹۷۰ به دلایلی در علوم سیاسی، بیشتر رواج یافته است. نخست، انتقادات فلسفی روز افزونی که اثبات‌گرایی را زیر سؤال برده است. دوم، پسا‌تجددگرایی در علوم اجتماعی، هر چند به اندازه‌ای کم‌تر، علوم سیاسی را تحت تأثیر قرار داده است. سوم، نظریه سیاسی هنجاری از بنیاد تغییر یافته است. از نظر تاریخی، نظریه سیاسی، بنیاد‌گرا و هدف آن تأسیس اصولی مطلق درباره خیر و عدالت بود. چنان که باکلی^{۳۰} در فصل ۸ بحث می‌کند این امر، دیگر بی‌مورد است. برخی از نظریه‌پردازان سیاسی هنجاری که از پسا‌تجدد گرایان تأثیر پذیرفته‌اند. بار دیگر به شیوه‌های متفاوتی، و بیشتر با کارهای کواین و دیگران شناخته

شده‌اند. اکنون بسیاری از نظریه پردازان سیاسی، بنیاد ستیزان و یا دست کم دریافت بسیار محدودی از بنیادهای جهان شمول دارند. چهارم، چنان که رندال^{۳۱} در فصل ۵ نشان می‌دهد، اندیشه بسیاری فمینیست‌ها، اما نه همه آنها، به شدت تحت تأثیر پسا تجددگرایی قرار گرفته است؛ این همان ضد بنیادگرایی است و در درون سنت تفسیرگرایی اعمال می‌شود. از این رو، ما می‌توانیم نفوذ سنت گرایی را در سطحی بسیار گسترده در علوم سیاسی ببینیم.

واقع گرایی

واقع گرایی در موضع هستی شناختی با اثبات گرایی اشتراک دارد، اما در ابعاد معرفت شناختی واقع گرایی جدید، اشتراک بیشتری یا نسبی گرایی دارد. گوهر نگرش واقع گرایی سنتی باز نسبتاً روشن و تا حد زیادی وام دار کار مارکس است. برای واقع گرایان، جهان مستقل از شناخت ما از آن وجود دارد. از حیث هستی شناختی، آنان همچون اثبات گرایان، بنیاد گرایی دارند.

باز همچون اثبات گرایان، واقع گرایان مدعی‌اند که پدیدار / ساختارهای اجتماعی دارای نیروی علی‌اند و بنابراین ما می‌توانیم گزاره‌های علی بسازیم.

با وجود این واقع گرایان، برخلاف اثبات گرایان، ادعا می‌کنند که همه پدیده‌های اجتماعی و روابط بین آنها به طور مستقیم، مشاهده‌پذیر نیستند. ساختارهای ژرفی وجود دارند که قابل مشاهده نیستند و آن چه می‌توان مشاهده کرد ممکن است تصویری اشتباه از آن پدیدار / ساختارها و تأثیر آنها ارائه کنند. (برای تشریح بهتر این موضع بنگرید به اسمیت، در هالیس و اسمیت ۱۹۹۰: ۸ - ۲۰۵) اما چنان که اسمیت بیان می‌کند، هر چند ما نمی‌توانیم آن ساختارها را مشاهده کنیم، فرض وجود آنها بهترین تبیین از کنش اجتماعی را به ما می‌دهد. به اصطلاح فلسفه علمی ما دست‌اندرکار «برداشت بهترین تبیین»^{۳۲} هستیم (هالیس و اسمیت ۲۰۷: ۱۹۹۰) از این رو برای یک واقع‌گرا اغلب بین واقعیت^{۳۳} و نمود^{۳۴} دوگانگی وجود دارد. این موضوع بسیار مهمی است؛ زیرا استلزامات روش شناختی روشنی دارد. این به معنای آن است که واقع‌گرایان نمی‌پذیرند که آن چه می‌نماید چنان باشد، یا شاید به گونه قابل توجه‌تری آن چه بازیگران می‌گویند چنان است، لزوماً همان گونه باشد. برای مثال، مارکسیسم کلاسیک، که خود برترین نمونه واقع‌گرایی کلاسیک است، استدلال می‌کرد که بین منافع واقعی، که واقعیت مادی را بازتاب



می‌دهند، و منافع تصویری، که ممکن است توسط نیروهای قدرت‌مند جامعه، دست‌کاری شوند، تفاوت وجود دارد. با توجه به چنین نگرشی ما نمی‌توانیم به این سؤال بسنده کنیم که مردم، منافع خود را چه می‌دانند؛ زیرا از این راه تنها، با منافع دست‌کاری شده و نه با منافع واقعی‌شان آشنا می‌شویم.

انتقادات وارد بر واقع‌گرایی کلاسیک دو دسته بودند که [هر یک] مواضع معرفت‌شناختی متفاوتی را بازتاب می‌دادند. اثبات‌گرایان، وجود ساختارهای نامشهود را انکار می‌کردند. مهم‌تر این که، آنان استدلال می‌کردند فرض وجود آنها ادعاهای معرفتی واقع‌گرایان را بی‌ثبات و در نتیجه ابطال‌ناپذیر می‌کند. از این رو ادعاهایی که بر تأثیر ساختارهای مشاهده‌ناپذیر استوار است، نزد اثبات‌گرایان، وضعیتی همسان ادعاهای دانشمندی را دارد که درون سنت تفسیر‌گرایی قرار دارند. در برابر، نویسندگان سنت تفسیر‌گرا، ادعاهای بنیادگرایانه واقع‌گرایی را مورد انتقاد قرار می‌دهند. از دیدگاه ایشان، ساختارهایی که از کنش‌های اجتماعی مستقل باشند و بنیان عینی که براساس آن کنش‌ها مشاهده و یا استنباط شوند، وجود ندارند. بنابراین ادعای واقع‌گرایان که ساختارها کنش اجتماعی را موجب می‌شوند، در زمینه هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی رد می‌شود.

از نظر ما واقع‌گرایی معاصر به گونه‌ای قابل توجه از نقد تفسیر‌گرایانه تأثیر پذیرفته است. به ویژه واقع‌گرایی انتقادی جدید، دو نکته را به رسمیت می‌شناسد: نخست، با وجود آن که پدیده‌های اجتماعی مستقل از تفسیر ما از آنها وجود دارند، اما تفسیر / دریافت ما از آنها بر نتایج تأثیر می‌گذارد. بنابراین ساختارها تعیین نمی‌کنند، بلکه محدود و تسهیل می‌کنند. علوم اجتماعی، مطالعه عوامل بازتابی را در بر می‌گیرد. که ساختارها را تفسیر می‌کنند و تغییر می‌دهند. دوم، شناخت ما از جهان، خطاپذیر است؛ این شناخت، سرشار از نظریه است. ما اگر در صدد تبیین روابط بین پدیده‌های اجتماعی هستیم باید هم واقعیت بیرونی و هم بر ساخته اجتماعی آن واقعیت را بشناسیم و دریابیم.

واقع‌گرایی نیز استلزامات (در برداشته‌های)^{۳۰} روش شناختی روشنی دارد. این [موضع] جهان واقعی در بیرون را مطرح، اما تأکید می‌کند که برون دادها از راهی شکل می‌گیرند که در آن، جهان به طور اجتماعی برساخته می‌شود. از این رو سودمندی هر دو نوع داده‌های کمی و کیفی را شناسایی می‌کند. بنابراین، برای نمونه، واقع‌گرایان ممکن است روش‌های کمی را برای تعیین اندازه‌ای که بازارهای مالی جهانی شده‌اند، به کار برند. با این حال آنان هم چنین می‌خواهند چگونگی برداشت دولت‌ها و یا برساختگی گفتمانی



جهانی شدن را به طور کیفی تحلیل کنند. زیرا استدلال واقع‌گرایان این است که هر دوی واقعیت و بر ساخته‌گفتمانی بر آن چه دولت‌ها در پاسخ فشارهای جهانی انجام می‌دهند، تأثیر می‌گذارد. ما بعداً به این نمونه باز خواهیم گشت.

پس واقع‌گرایی جدید در حالی که تعهد خود را به تبیین حفظ می‌کند، تلاش می‌کند تا بیشتر انتقادات تفسیرگرایان را بپذیرد. البته دشواری کلیدی در این جا که به سادگی قابل حل نیست، و از دید بسیاری امکان‌ناپذیر است، ترکیب مواضع علمی و تفسیری است. زیرا این مواضع مبانی هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی از بنیاد متفاوتی دارند، یکی بر تبیین و دیگری بر تفسیر متمرکز است. (در این باره بنگرید به هالیس و اسمیت ۱۹۹۰: ۲۱۲)

یکی از انتقادات اصلی وارد بر واقع‌گرایان، این بوده است که آنان اغلب با مفاهیم چنان برخورد می‌کنند که گویا آنها با «گوهر» و ذاتی ایستا و یا کمابیش این چنین مرتبط‌اند. در آغاز باید خاطر نشان کرد که این یک اصل ضروری برای واقع‌گرایی نیست، بلکه بیشتر، بازتاب سنت فلسفی‌ای است که آنان از آن مایه می‌گیرند. با وجود این پرسش از این که یک مفهوم به چه اشاره دارد پرسشی مهم است و مستقیماً بر هستی‌شناسی تأثیر می‌گذارد. اگر مفهومی نتواند با واقعیتی مشخص، پیوندی محکم داشته باشد؛ چنان که به نظر می‌رسد فلسفه سنتی بر این پیوند دلالت دارد، خود مفهوم «هستی» نیز ممکن است از جهان واقعی تجربه جدا شود. این یکی از دلایلی است که چرا فلسفه جدید با دشواری قابل توجهی حتی در شناسایی این که ممکن است موضوع هستی‌شناختی وجود داشته باشد، روبه‌رو است. همچنین باید این نکته را یادآور شد که این یکی از موضوعاتی است که اثبات‌گرایان و تفسیرگرایان، موقتاً در آن توافق دارند؛ هر چند چنان که دیده‌ایم تفاوت‌های بنیادی درباره شناخت و هستی دارند. هر توافق ظاهری بین اینان، قلمرو محدودی دارد؛ زیرا ریشه‌های متفاوتی دارند و در رأس طیف‌های متفاوت فکری قرار دارند. با توجه به این که این مقوله‌ها با برخی از موضوعات مهم در علوم اجتماعی مرتبط‌اند، اکنون می‌توانیم به تطبیق این مباحث بر نمونه‌های مشخص در راستای نشان دادن کاربرد و محدودیت آنها بپردازیم.

هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی در علوم سیاسی: دو نمونه

هدف این قسمت، این است که چگونگی تأثیر موضع هستی‌شناختی و معرفت

شناختی پژوهشگر بر راهی را بیازماییم که او را به طرح پرسش‌های تجربی در علوم سیاسی رهنمون می‌کند. ما بر دو حوزه، تمرکز خواهیم یافت: جهانی شدن و حکمرانی چند لایه‌ای. این حوزه‌ها از این رو گزینش شده‌اند که دغدغه‌های بسیار گسترده‌ای را بازتاب می‌دهند، اما از نظر ما، مباحثی مشابه در ارتباط با دیگر حوزه‌های خود بنیاد^{۳۶} قابل طرح است.

نمونه ۱: جهانی شدن

ادبیات مربوط به جهانی شدن در دهه ۱۹۹۰ به سرعت فزونی یافت. از وجوه مشترک این آثار، تمایز بین فرایندها یا ابعاد جهانی شدن بوده است: از این رو بسیاری از نویسندگان، فرایندهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را جدا کرده‌اند؛ در حالی که پذیرفته‌اند که آنها دارای رابطه متقابل اند. از این حیث، بسیاری استدلال کرده‌اند که جهانی شدن اقتصادی به سرعت رشد کرده و این فرایند به شکل قابل توجهی، خودمختاری ملت - دولت را محدود کرده است. در واقع، اومای^{۳۷} تا آن جا پیش می‌رود که ادعا می‌کند تنها دو نیروی اقتصادی؛ [یعنی] بازارهای مالی جهانی و شرکت‌های فراملیتی، در سیاست‌های آینده نقش ایفا می‌کنند. از نظر او نقش آینده دولت‌ها با نقش جاری شوراهای محلی، قابل مقایسه است. در همین حال، برخی از دیگر نویسندگان بر جهانی شدن فرهنگی تمرکز یافته و پیشنهاد می‌کنند که فرهنگ جهانی به شکل فزاینده‌ای در حال همگون شدن است: از نظر اغلب ایشان این همگونی، چیرگی فزاینده ایالات متحده را بازتاب می‌دهد. مطمئناً، تردیدی نیست که موضوع جهانی شدن، یکی از موضوعات بسیار مهم کسانی است که به پرسش‌های اقتصادی سیاسی و حکمرانی معاصر؛ دل‌بستگی دارند.

دانشمندان علوم سیاسی، احتمالاً بیشتر، دغدغه جهانی شدن اقتصادی و چگونگی محدود شدن خود مختاری دولت‌ها از این راه را داشته‌اند و از هستی‌شناسی بنیاد انگارانه و معرفت‌شناسی اثبات‌گرایانه بهره برده‌اند؛ هر چند چنان که در ذیل خواهیم دید برخی از کارهای اخیرتر واقع‌گرایانه است. در برابر، جامعه‌شناسان، به ویژه کسانی که مطالعات فرهنگی را در کانون قرار داده‌اند، بر جهانی شدن فرهنگی، متمرکز و موضع بنیاد ستیزانه و تفسیر‌گرایانه را به کار بسته‌اند.

۵۱ بحث اصلی درباره جهانی شدن اقتصادی، حدود گسترش آن را مورد توجه قرار داده



است. در این رابطه، دو موضع وجود دارد. برخی از نویسندگان مانند اومای (۱۹۹۰)، که توسط هلد و دیگران (۱۹۹۹) بس جهان گرایان^{۳۸} نامیده شده‌اند، و هی^{۳۹} و مارش (۲۰۰۰) آنان را به عنوان نظریه پردازان موج نخست نگریده‌اند، استدلال می‌کنند که افزایش چشم‌گیری در همه شاخص‌های گوناگون جهانی شدن اقتصادی وجود داشته است: سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، وام بانکی بین‌المللی، تولید فراملی، تجارت بین‌المللی و مانند آن. در برابر نویسندگانی مانند هرست^{۴۰} و تامسون^{۴۱} (۱۹۹۹)، که هلد و دیگران (۱۹۹۹) آنان را شکاکان^{۴۲} نامیده و هی و مارش (۲۰۰۰) به عنوان نظریه‌پردازان موج دوم نگریده‌اند، استدلال می‌کنند که این فرایند، بیشتر محدود شده است. به شکل مشخص، آنان پیشنهاد می‌کنند که: جهانی شدن، پدیده جدیدی نیست؛ منطقه‌ای شدن به جای جهانی شدن، توصیف بهتری از تغییرات رخ داده ارائه می‌کند؛ و تنها جایی که جهانی شدن در آن بیشتر اهمیت داشته است در ارتباط با بازارهای مالی است. ما در این جا به جزئیات این استدلال توجه نداریم. نکته ما این است که هر دو دسته نویسندگان درباره آن چه شواهد جهانی شدن را تشکیل می‌دهد و این که ما چگونه می‌توانیم این شواهد را مطالعه کنیم توافق دارند. جهانی شدن، فرایندی اقتصادی است که به طور کمی قابل اندازه‌گیری است، در واقع توافق زیادی درباره اندازه‌های مناسب و این که تا حدی که وجود دارد تأثیری بر الگوهای حکمرانی داراست، وجود دارد.

اخیراً، دیگر نویسندگان، در بیشتر موارد به طور مبهم نه روشن، منتقد این رهیافت هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی بوده‌اند. در صورتی که ما به دو شیوه طبقه‌بندی ادبیات جهانی شدن که به آن اشاره کردیم باز گردیم، این نکته به سادگی روشن می‌شود. هلد و دیگران (۱۹۹۹) به طرف‌داری از رهیافت سوم؛ یعنی تز تحول‌گرایی با دو رهیافت بس جهان‌گرایی و شکاکانه مخالفت کرده‌اند. در برابر هی و مارش (۲۰۰۰) موج سوم ادبیات جهانی شدن که بر نقد دو موج نخست بنیان شده است را شناسایی می‌کنند. این دو نمونه از «راه‌های سوم» در برخی چیزها مشترک‌اند، ولی به شکل قابل توجهی در اموری که مباحث هستی‌شناسانه و معرفت‌شناسانه‌ای را بازتاب می‌دهد، متفاوت‌اند. تحول‌گرایان به شکل قابل توجهی، نسبت به آن چه با شک‌آوران اشتراک دارند از آنها متفاوتند:

«باور به این که، در طلوع هزاره جدید، جهانی شدن، نیروی هدایت‌گر مرکزی نهفته در پس دگرگونی‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی است که جوامع جدید و نظم جهانی را

از نو شکل بندی می کند. از این نظر، جهانی شدن به عنوان نیروی دگرسان کننده نیرومندی تلقی می شود که مسئول تکانه چشم گیر جوامع، اقتصادها، نهادهای حکمرانی و نظم جهانی است». (هلد و دیگران ۱۹۹۹: ۷)

هلد و دیگران، همچنین مسیر اصلی که گزارش تحول گرایانه راه خود را از دو موضع دیگر جدا می کند را مورد تأکید قرار می دهند. (هلد و دیگران ۱۹۹۷: ۷)

تحول گرایان، هیچ ادعایی درباره مسیر آینده جهانی شدن نمی کنند... به جای این، آنان تأکید می کنند جهانی شدن بسان فرایند طولانی مدت تاریخی است که با ناسازگاری ها منقوش، و به شکل قابل توجهی توسط عوامل دست به دست هم داده شکل می یابد.

بنابراین آنان استدلال می کنند که: دگرگونی های واقعی سیاسی و اقتصادی در جهان در حال رخ دادن است؛ جهانی شدن، یک علت این دگرگونی هاست، نیرویی دگرسان کننده؛ اما هیچ فرایند گریز ناپذیر جهانی شدنی وجود ندارد که ما به مثابه دانشمندان اجتماعی بتوانیم شناسایی کنیم. نکته اخیر در این جا به ویژه واجد اهمیت است. توسعه ادعایی جهانی شدن، بستگی به کنش عوامل دارد؛ خواه افراد، شرکت ها، نهادها و یا دولت ها باشند؛ از این رو این فرایندی است که به شکل اجتماعی برساخته می شود. بنابراین به نظر می رسد روشن باشد که موضع تحولی نوعی واقع گرایی است.

این موضع نتایج روش شناختی دارد. این موضع به شدت بر تحلیل مقایسه ای انگشت می نهد؛ زیرا تأکید بر این است که چگونه کشورهای گوناگون و در حقیقت، شرکت ها و بازارهای گوناگون به شیوه های مختلفی، تحت تأثیر فرایند جهانی شدن قرار می گیرند و به آن پاسخ می دهند. اگر جهانی شدن، فرایندی گریز ناپذیر یا جهان شمول نباشد، آن گاه ما نیازمند تمرکز بر این هستیم که چگونه این امر در زمینه های مختلف به شیوه های گوناگون تجربه می شود.

این نکته، هنگامی که ما به آن چه هی و مارش، ادبیات موج سوم درباره جهانی شدن می خوانند توجه کنیم، روشن تر می شود. هی و مارش (۲۰۰۰: ۶) در این استدلال از هلد و دیگران تبعیت می کنند که: ما نباید پیش فرض های ذات انگارانه و شی انگارانه درباره آثار، پی آمدها، یا حتی موجودیت جهانی شدن مطرح سازیم.

بلکه جهانی شدن، مجموعه ای از فرایندهای ناهمساز و احتمالی است. ایشان، به شکل مشخص تر، پیشنهاد می کنند که برای بسیاری از نویسندگان، به ویژه بس جهان گرایان،



جهانی شدن، فرایندی بدون فاعل است. برعکس، ایشان استدلال می‌کنند که این کارگزارانند که جهانی شدن را بر می‌سازند و از این رو پژوهشگر باید کنش‌گران دست اندرکار بشناسد و مشخص کند که آن‌ها چگونه گرایش‌های جهانی شدن را برداشت می‌کنند و به شکل گفتمانی بر می‌سازند.

با این حال، هی و مارش تا حدّ این ادعا پیش می‌روند که این بر ساخته‌های گفتمانی، اثر قابل توجهی بر برون دادها دارد. بنابراین آنان پیشنهاد می‌کنند که به جای فرایندهای واقعی جهانی شدن، این برساخته گفتمانی جهانی شدن است که بر سیاست‌های اقتصادی حکومت اثر می‌گذارد. از این رو، و با نمونه قرار دادن مورد بریتانیا، بحث ایشان در چارچوب خطوطی که در پی می‌آید طرح می‌شود:

در حالی که منطقه‌گرایی در مورد تجارب و جهانی شدن بازارهای مالی، افزایش قابل توجهی داشته است، شواهد محدودی وجود دارد که بریتانیا در چنبره اقتصاد سیاسی جهانی شده‌ای قرار گرفته باشد که سیاست اقتصادی که دولت انگلستان می‌تواند به کار بندد را تعیین کند.

با وجود این، دولت‌های بریتانیا به ویژه دولت بلر استدلال کرده‌اند که چنین محدودیت‌هایی وجود دارد. این استدلال اشاره به این دارد که دامنه جهانی شدن، چنان است که اتخاذ سیاست‌های نو لیبرالی، گریز ناپذیر است و گزینه‌ای دیگر وجود ندارد.

بنابراین «واقعیت» جهانی شدن نیست که سیاست اقتصادی بریتانیا را شکل می‌دهد، بلکه برساخته گفتمانی مسلط از این واقعیت است [که آن را شکل می‌دهد].

ما این جا با روایی و ناروایی این بحث کار نداریم. نکته اساسی برای ما این است که این نگرش به روشنی، گسست از اثبات گرایی را نشان می‌دهد که بخش اصلی کار درباره جهانی شدن را تشکیل می‌داد. نزد هی و مارش، شاید فرایندهای «واقعی» نیز در کار باشد، اما آنها به میانجی‌گری بر ساخته‌های گفتمانی از این فرایندها بر برون دادها اثر می‌گذارند. این بحث دارای عناصری از واقع گرایی و تفسیرگرایی است. دسترسی به جهان واقع وجود دارد، ولی تأکید بر برساخته‌های گفتمانی از این جهان است. این موضع نشان می‌دهد که چگونه مواضع واقع گرا و تفسیرگرا به همدیگر می‌رسند. از دید ما این موضع در صورتی واقع گراست که وجود ارتباط دیالکتیکی و تعاملی بین جهان واقع و گفتمان را شناسایی کند. یک واقع گرا، در این مورد که گفتمان چیره جهانی شدن سیاست اقتصادی را شکل می‌دهد، نه تنها آثار واقعی گفتمان‌ها را شناسایی می‌کند، بلکه می‌پذیرد

که فرایندهای «واقعی» جهانی شدن، پژوهاک گفتمان‌های متفاوت را محدود می‌کند. بنابراین اگر گفتمان غالب با واقعیت نا هم‌آهنگ باشد، گفتمان‌های دیگر به آن «نقص واقعیت»^{۴۳} دست می‌اندازند. با این حال، اگر این تنها گفتمان باشد که توان علیت دارد، آن گاه از دید ما این دیگر موضع تفسیر گراست.

رهیافت‌های دیگری نسبت به جهانی شدن وجود دارد که به روشنی در سنت تفسیرگرا جای می‌گیرند. چنان که در بالا تأکید کردیم بیشتر این رهیافت‌ها بر جهانی شدن فرهنگی اصرار می‌ورزند. البته همچنان که هلد و دیگران بیان می‌دارند. (۱۹۹۹: ۳۲۸) مفهوم فرهنگ، تاریخ طولانی و پیچیده‌ای دارد، اما به طور معمول به بساخت، مفصل‌بندی و دریافت اجتماعی معنا اشاره دارد. این تعریف بلافاصله هستی‌شناسی بنیاد ستیزانه و معرفت‌شناسی تفسیرگرا را مطرح می‌کند.

ممکن است با بهره‌گیری از معرفت‌شناسی اثبات‌گرا به موضوع جهانی شدن فرهنگی راه یافت. بنابراین فردی می‌تواند به شکل تجربی، میزان جهان شمولی شمایل‌های فرهنگی به خصوصی مانند کوکا کولا، مک دونالدز یا مدونا و یا این که آیا استعمار با فرهنگ جهانی مشابهی در ارتباط بوده است را در کانون توجه قرار دهد. با این حال، کانون رهیافت مطالعات فرهنگی به جهانی شدن به احتمال بسیار زیاد دارای تفاوت است. دو نکته در این جا دارای اهمیت است. نخست این که بحث بر این است که گفتمان‌های گوناگونی درباره جهانی شدن وجود دارند که هیچ کدام حقیقت ندارند؛ هر چند در هر زمان، یک گفتمان ممکن است چیره شود. دوم این که در حالی که یک گفتمان ممکن است چیره باشد، می‌تواند غالباً چنین است که با مقاومت مواجه می‌شود: کارگزاران گوناگون - شهروندان و پژوهشگران - روایت‌های متفاوتی از جهانی شدن و تاثیرات آن ارائه می‌کنند. به این ترتیب، گزینه رهیافت «مطالعات فرهنگی» موضع بنیاد ستیزانه و تفسیرگرا را بازتاب می‌دهد.

نمونه ۲: حکمرانی چند لایه‌ای^{۴۴}

حکمرانی چند لایه‌ای و بین‌الدول‌گرایی^{۴۵} واقع‌گرایی در برابر اثبات‌گرایی

اصطلاح «حکمرانی چند لایه‌ای» طیف متنوعی از پدیده‌های مشابه را پوشش می‌دهد که به طور معمول در عرصه‌های سیاست منطقه‌ای و همگرایی اروپایی قرار دارند. اگر چه



«حکمرانی چند لایه‌ای» (MLG) به سرعت موقعیت یک مفهوم رایج غالب را به دست می‌آورد، همانند «جهانی شدن» در واژگان سیاستمداران و مفسران وضع نشده است. باز هم در این جا مباحث معاصر تا حد بسیاری، مواضع هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی متفاوت را بازتاب می‌دهد. در این مطالعه موردی با وجود اهمیت کاربردهای متفاوت این اصطلاح، ما نه بر روی آن، بلکه بیشتر بر ناسازگاری بین حکمرانی چند لایه‌ای و دشمن اصلی آن؛ یعنی بین الدول‌گرایی لیبرال متمرکز خواهیم شد.

تعریف سودمندی از حکمرانی چند لایه‌ای توسط هانت^۶ ارائه شده است (۱۹۹۹): [براساس نظریه‌های حکمرانی چند لایه‌ای] فرایند سیاسی تعامل بین منظومه‌ای از کنشگران خصوصی و عمومی در بر دارد که در سطوح فراملی، ملی و فروملی جای دارند. این تعامل معمولاً به صورت غیر سلسله‌مراتبی و فاقد مرجع مرکزی و مسلط دریافت می‌شود و در آثار مارکز^۷ و دیگران (۱۹۹۶) و آرمسترانگ^۸ و بالمر (۱۹۹۸) کاربردهای همانندی می‌توان یافت. استدلال این نظریه پردازان بر ضد نگرشی است که اتحادیه اروپا را به عنوان سازمانی می‌پندارد که تصمیم‌سازی‌هایش بیشتر بر منافع ملی استوار است که توسط دولت‌های عضو تعیین می‌شود؛ نگرشی که به عنوان بین‌الدول‌گرایی شناخته می‌شود.

چشم انداز بین الدول‌گرایی ارتباط نزدیکی با وکلای بین‌الملل دارد، اما تحلیل سیاسی مؤثری توسط اندرو و موراوسیک ارائه شده است، که استدلال می‌کند که فرایند سیاست اروپایی را می‌توان بسا یک مجموعه بازی دریافت که هم در عرصه سیاست‌های داخلی دولت‌های عضو و هم در عرصه بین‌المللی نهادهای اتحادیه اروپا بازی می‌شود. در حالی که نظریه پردازان حکمرانی چند لایه‌ای چارچوب خود را با این استدلال که نهادها تعامل‌ها را شکل می‌دهند از چشم انداز نهادگرایی اخذ می‌کنند (بنگرید فصل ۴)، تحلیل‌گرانی همچون موراوسیک^۹ عموماً از چشم انداز گزینش عقلایی بهره می‌برند (بنگرید فصل ۳). هر دو رهیافت ادعا می‌کنند که بر تجربه مبتنی‌اند، ولی سرشت این ابتنا بر تجربه متفاوت است.

بیشتر نظریه پردازان حکمرانی چند لایه‌ای، در اصطلاح معرفت‌شناختی واقع‌گرایند؛ و بر این تأکید دارند که چگونه تداوم قواعد، نرم‌ها و رویه‌های عملیاتی، و برخی از اوقات ساختارهای ژرف نامشهود می‌تواند، و بسا به طور قطعی، برون دادهای تصمیم‌سازی را در بلند مدت تعیین می‌کند. از این رو، منطق آنان به جای قیاسی استقرایی است. در مجموع

حکمرانی چند لایه‌ای به اندازه‌ای که دغدغه پی‌آمدهای اشکال مختلف ممکن همگرایی برای موضوعات هنجاری همچون مشارکت سیاسی، دولت کارآمد و عدالت توزیعی را دارد، نگران بحث بین نوفدرالیست‌ها و بین الدول گرایان نیست.

در برابر، بین الدول گرایان لیبرال به دنبال مشخص کردن اولویت‌ها و ملاک‌های کنش‌گران فردی (معمولاً دولت‌های عضو) اند و نشان می‌دهند چگونه، پس از رویدادی مشخص، پی‌آمدها را می‌توان به مثابه نتایج رفتار محاسبه‌پذیر عقلانی دریافت. بنابراین منطق ایشان قیاسی است. آنان از کل برای جزء استدلال می‌کنند. بین الدول گرایی لیبرال، در اصطلاح هستی‌شناختی بنیادگراست و با معرفت‌شناسی اثبات‌گرایی کار می‌کند. در ارتباط با همگرایی اروپا به روشنی با نوفدرالیست‌ها و فراملی گرایان ناهمدل است.

مؤیدات هنجاری حکمرانی چند لایه‌ای و بین الدول گرایی

نظریه پردازان حکمرانی چند لایه‌ای استدلال می‌کنند به جای این که سیاست منطقه‌ای را در چارچوب موضوع ملی مفهوم‌بندی کنیم که در آن نقش محوری بر عهده نهادهای دولت ملی است، آن را باید بسان عرصه‌ای شناسایی کرد که در آن اتحادیه اروپا، به همراه مراجع منطقه‌ای و نهادهای ملی مرکزی، نقشی همگرایانه بازی می‌کند. در این برداشت، نظریه‌های حکمرانی چند لایه‌ای بین «حکومت»^{۱۰} و «حکمرانی»^{۱۱} تفاوت می‌گذارند. این گونه استدلال می‌شود که حکومت، دغدغه بسیار زیادی نسبت به ساختارهای رسمی اقتدار دولتی و فرایندها و موضوعات مرتبط با آن دارد، حال آن که حکمرانی، دغدغه برداشت گسترده‌تری از سیاست را دارد که تولید، انباشت و سامان بخشیدن به کالاهای جمعی در همه لایه‌هایی که بین‌الملل را در بر دارد، فرا می‌گیرد. روابط قدرت در حکمرانی چند لایه‌ای به جای ستیز بر ارزش‌های کمیاب یا بنیادی با وابستگی متقابل دوسویه به منابع یکدیگر ساخته می‌شود. به طور معمول، این نظریه‌ها استدلال می‌کنند که روابط تصمیم‌سازی بین ترازهای گوناگون باید به منزله ارتباطات متقابل نا محکم و نه پیوندهای محکم نگر بسته شود؛ ارتباطاتی که پیوندهای چند سویه و شکلی غیر سلسله‌مراتبی (ناپایگان مند) دارد، به جای این که با حلقه‌های سلسله‌مراتبی و پیوندهای یکسویه [با هم پیوسته باشند] که در آن اقتدار دولت ملی، برترین نقش را دارد؛ چنان که رهیافت‌های بین الدول گرایانه این گونه‌اند.



بنابراین عناصر هنجاری نیرومندی در حکمرانی چند لایه‌ای وجود دارد. طرفداران [این نظریه] از توصیف شواهد فزاینده مربوط به شیوه‌ها و سطوح فراوان تصمیم‌سازی در همگرایی اروپا، به بحث درباره ارزش حکمرانی چند لایه‌ای در تقویت مشروعیت دموکراتیک و تصمیم‌سازی مؤثر تحت شرایط اقتصاد سیاسی جهانی شده گذر می‌کنند. در مقایسه با گزارش‌های دولت مدار، گفته شده است که حکمرانی چند لایه‌ای به مردم نزدیک‌تر و بنابراین پذیرفتنی‌تر و منعطف‌تر و انطباق‌پذیرتر است. از این رو بهتر می‌تواند پاسخ‌گوی وضعیت به سرعت متغیر اقتصادی باشد.

مناقشات بر ضد حکمرانی چند لایه‌ای، در صورتی که به عنوان یک تجویز و تحلیل انگاشته شود، بر دو موضوع، متمرکز است (مورواسیک ۱۹۹۳ شارف ۱۹۸۸۱). نخست که به عنوان «دام تصمیم مشترک» شناخته می‌شود. این مناقشه بر خطر بن بست تصمیم‌سازی در جایی متمرکز می‌کند که مشارکت کنندگان فراوان، میدان‌های به هم وابسته و ترکیب‌های ممکن گوناگونی از فرایندهای سیاست‌سازی وجود دارد. اگر چه حکمرانی چند لایه‌ای ممکن است چشم‌اندازی از سیاست‌سازی نزدیک به مردم و با مشروعیت بیشتر ارائه کند، اما در مخاطره فداکردن کارآمدی تصمیم‌سازی در فرضی است که رویه مرجعی برای چاره‌کردن عدم توافق بین مشارکت کنندگان برابر وجود ندارد. انتقاد دوم حتی این که حکمرانی چند لایه‌ای مشروعیت بیشتری را فراهم کند را رد و استدلال می‌کند هنگامی که واحدهای کوچک‌تر و ترازهای محلی‌تر تصمیم‌سازی وارد شوند، پیچیدگی بیشتر رویه‌ها موجب تیرگی تصمیم‌سازی‌ها و بنابر این شرح‌پذیری کمتر آنها خواهد شد. در عمل، حکمرانی چند لایه‌ای می‌تواند به معنای توافقی‌های نخبه‌مدار ناشناخته و غفلت عمومی باشد. مباحث نولیبرال‌ها در تلاش برای حل این مشکلات از راه تأکید بر این است که چگونه دولت‌های عضو اتحادیه اروپا تمرکز بر مشروعیت مردم‌پسند را، هر چند با برخی از باز توازن‌سازی‌ها در قبال مراجع منطقه‌ای با تضمین‌کننده‌های اصلی کارآمدی تصمیم‌سازی‌های حکومتی حفظ کرده‌اند. در پاسخ به این انتقادات مارکز و دیگران (۱۹۹۶) سه انتقاد اساسی به رهیافت بین‌الدول‌گرایی دارند. تأکید بر این مناقشات، جدالی بنیادی بر سرشت واقعیت اجتماعی است. نخست، تبیین اثبات‌گرایانه از پدیده‌های اجتماعی محدودیت‌های ساختاری که افراد در درون آن عمل می‌کنند را نادیده می‌گیرد. این محدودیت‌ها متنوع‌اند، ولی مهم‌ترین آنها عموماً عبارتند از تأثیر تخصیص^{۵۲} و ناهمسان منابع، سرشت فرهنگی چارچوب ارزشی که افراد در درون آن گزینش می‌کنند و

پیش‌بینی ناپذیری عوامل بیرونی؛ مانند اقتصاد بین‌الملل و وضعیت امنیتی. دوم، چشم انداز واقع‌گرایانه بر این تأکید می‌کند که چگونه چارچوب نهادی، تأثیر اصلی در شکل دهی به تصمیم‌سازی دارد که از طریق قواعد رسمی ایشان و رویه‌های غیررسمی و ساختارهای ارزشی و تأثیر آنها بر رفتارهای مربوط به مناصب و معطوف به نقش‌های درونی صورت می‌پذیرد. از یک نظر، نهادها چیزی بیش از مجموع بی‌شمار گزینه‌های فردی نیستند، ولی بیان این نکته به تنهایی ما را خیلی دور نمی‌کند. واقع‌گرایان به دنبال راه‌های مشخص کردن چارچوب‌های متفاوت نهادی را بیابند؛ چندان که بتوانند از این فراتر روند و ترازهای مختلف تحلیل و تبیینی را معرفی کنند که ارزش ساختارهای بلند مدت و زمینه‌های نهادی را شناسایی می‌کند.

سوم، چنین استدلال شده است که بین الدول‌گرایان درباره این که زمان بندی مربوطه چیست و چرا سنجش‌گری ناکافی دارند. اصطلاح «وابستگی مسیر»^۳ که در این زمینه به کار برده شده است (پیرسون^۴ ۱۹۹۶) تنها به سرشت فرضی تخصیص منابع در «نقطه صفر» که پژوهشگر به عنوان شروع در نظر می‌گیرد، اشاره نمی‌کند. این اصطلاح، توجه ما را به تأثیر تصمیمات ماقبل نقطه صفر و شیوه‌هایی که طی آن چارچوب‌های نهادی کنش‌گران را به مجموعه‌ای از کنش‌ها محدود می‌کنند، نیز جلب می‌کند. این با کنایه از اثبات‌گرایان می‌خواهد که چرایی به کاربندی اسلوب‌های در زمانی تبیین را توجیه کنند. تبیین‌های در زمانی، مستلزم این است که فهم اجتماعی به عنوان مجموعه‌ای از عملکردهای ناپیوسته در نقطه ثابتی از زمان انگاشته شود و در برابر تبیین‌های هم‌زمانی است که بر فهم پیوسته‌تر و زمینه مدارتر سرشت اجتماعی زمان تأکید دارد.

با وجود این تفاوت‌های معرفت‌شناختی و معرفت‌شناختی، نگارندگانی همچون مورافسیک و شارف (شارف ۱۹۹۷، ۱۹۸۸) چنین می‌نمایند که قادر به ترکیب برخی از نگرانی‌های حکمرانی چند لایه‌ای با چشم‌انداز خود هستند، از این رو با وجود تفاوت‌های روشن شناختی بین اثبات‌گرایان و واقع‌گرایان، می‌توانیم اینها را به عنوان رشته‌ای مشخص در مطالعه فرایند سیاست اروپایی بشناسیم که نشانه آنها توجه کردن به مشکلات همانند سیاسی و هم‌زبانی در برخی موارد است.



رهیافت بر ساخت گرا

این [تمام] حقیقت رهیافت بر ساخت گرایانه اجتماعی نیست (برای مثال بنگرید: یورگنسن^{۶۰}؛ ولدز^{۶۱}؛ و نت^{۶۲} ۱۹۹۴). این رهیافت زبان علیتی، که اثبات‌گرایان و واقع‌گرایان به شیوه‌های مختلفی به آن سرخوش‌اند، را رد می‌کند، و در برابر، بر موضع معرفت‌شناسی تفسیر گرایانه مبتنی است. بر ساخت‌گرایان استدلال می‌کنند؛ اگر مشکل فزاینده‌ی پیچیدگی تصمیم‌سازی وجود دارد که با زوال دولت - ملت مرتبط است، این پیچیدگی باید به عنوان یک بر ساخت اجتماعی نیت‌مند درک شود که در بخش تصمیم‌سازان، بخشی از مجموعه پروژه‌های سیاسی که با پاسخ به برداشت از محدودیت‌های داخلی و خارجی مرتبط‌اند وجود دارد. پرسش‌هایی که مطرح می‌شوند با تصمیم‌سازی سیاسی به عنوان مجموعه‌ای از تلاش‌ها برای حل مناقشات بر سر معنی و هویت مربوط‌اند، که در یک برداشت گسترده‌تری درک می‌شوند. بر ساخت‌گرایان با دریافت اثبات‌گرایانه سرشت انتخاب سیاسی شدیداً مخالفند. آنان علیه پذیرش اولویت فردی به عنوان مفروض استدلال می‌کنند و به جای آن چرایی و چگونگی شکل‌گیری این اولویت‌ها و این که چگونه اولویت‌ها و انتخاب‌ها با اهداف استراتژیک منافع نیرومند در جامعه مرتبط‌اند را به طور ویژه بررسی می‌کنند. از این رو حکمرانی چند لایه‌ای نه بسان پدیده‌ای عینی انگاشته شده، بلکه به عنوان چارچوبی هنجاری نگریسته می‌شود که خودش، بخشی از ستیز سیاسی بین علایق مرتبط با بازسازی اقتصادی نولیبرال و علایق کسانی است که به دنبال سوسیال دموکراسی سازگارتر با تغییرات فن آورانه‌اند.

این [برداشت] بحث درباره حکمرانی چند لایه‌ای را درون بحث درباره سرشت جهانی شدن جای می‌دهد، که در بالا به آن پرداختیم، و یکی از اصلی‌ترین مناقشات آن بر سر واقعیت‌های حقیقی اقتصاد فن آورانه و دگرگونی اجتماعی و ارتباط آنها با کاربردهای سیاسی به طور گفتمانی بر ساخته شده‌ای است که در درون پروژه‌های سیاسی مشخص پدید می‌آیند.

نتیجه‌گیری

در این جا هدف، تلاش برای حل این مناقشات نبود. به جای این ما به دنبال آن بودیم که نشان دهیم چگونه رهیافت‌های مختلف در موضوعات متفاوت با پیش فرض‌های معرفت‌شناختی و روش‌شناختی و هستی‌شناختی مرتبط‌اند. اصطلاحاتی که

در این جا معرفی شدند می‌توانند به عنوان تابلوهای راهنمایی مورد استفاده قرار گیرند که به ما پیشنهاد می‌دهند چگونه به اصطلاحاتی با استلزامات ژرف‌تر از نظریه‌ها و مجموعه‌ای از دغدغه‌ها رهنمون شویم که کانون توجه فصل‌های جداگانه‌ای است که در پی می‌آیند. یکی از وسوسه‌های انجام چنین کاری تلاش برای یافتن هم‌نهادی از همه مواضع در دسترس بود، با این امید که در برخی از سطوح تحلیل، توافق بر سر موضوعات بنیادی امکان‌پذیر است. متأسفانه تجربه و منطق برای هشدار بر ضد این وسوسه به هم می‌پیوندند. این مباحث، مؤلفه‌هایی از وضعیت فکری و اخلاقی تفکر غربی در طول قرن‌ها بوده‌اند و ادامه دارند، زیرا آنها نه تنها جدال بر سر منطق و جزئیات، بلکه بر سر قلمرو درست کنش انسانی در جامعه را بازتاب می‌دهند. به بیان دیگر، اینها پرسش‌هایی مربوط به مواضع اخلاقی ریشه‌داری‌اند که ممکن است دارای انسجام درونی باشند، ولی با یکدیگر ناسازگارند، جز در این که همه آنها نیاز به رواداری فکری و اخلاقی تنوع را در بر دارند. در رویارویی با این دشواری‌ها راهبرد دیگر، که برای پژوهشگرانی که حوصله ریسک ندارند جذاب است، پرهیز از این موضوعات است. با فاصله بسیار زیاد از ایمنی، این موضع در واقع بر عکس نا امن است؛ زیرا نمی‌تواند پژوهش خوب و بد و بحث درست و نادرست را متمایز کند. کمترین سخنی که در این باره می‌توان گفت این است که این موضوعات، اهمیت کافی برای الزامی کردن تعهدی اصیل برای عادت کردن به آنها را دارند. برای عادت کردن به این موضوعات هر کس باید به طور جداگانه درباره هر یک از این مباحث بیندیشد، تا آنها را مقایسه و ارزیابی کند. همچنان که در آغاز این فصل، استدلال کردیم، این به معنای آن است که تا حد امکان، زیر بناهای معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی و آن چه این زیر بناها از نظر استدلال، روش عملی پژوهش، منطق تبیینی و برساخت پژوهش در بر دارند شناسایی شوند. هدف این فصل، تشویق این شناسایی و تلاش برای این بوده است که مقدمه‌ای برای برخی از نظریه‌ها و روش‌های اصلی که طرح شده‌اند فراهم سازد.

پی‌نوشت‌ها

1. multilevel governance.
2. being.
3. existence.
4. essentialist.
5. fundamentalist.

یادآور می‌شود که این اصطلاح در معرفت‌شناسی معمولاً به مبنادگرا و مبنادگرایی ترجمه می‌شود و به معنای اتخاذ برخی مبانی به منزله پیش فرض است. در این‌جا برای پرهیز از اشتباه شدن با آن به بنیادگرا ترجمه شده است، ولی نباید با بنیادگرا که در مورد یکی از جریان‌های سیاسی معاصر به کار می‌رود و معادل fundamentalist است، اشتباه شود.

6. patriarchy.
7. male dominance.
8. anti – foundationalist.
9. construction.
10. double hermeneutic.
11. understanding.
12. Bevir.
13. Rhodes.
14. too hard basket.
15. dichotomy.
16. objective.
17. objectivity.
18. science.
19. agents.

۲۰. منظور، ویراست دوم کتاب نظریه و روش در علوم سیاسی است.

21. subjectivity.
22. other.
23. Geertz.
24. thick description.
25. construction.
26. modernization.
27. practice.



28. significant grounded rationality.
29. self – referential.
30. Buckler.
31. Randall.
32. inference to the best explanation.
33. reality.
34. appearance.
35. implications.
36. substantive.
37. ohmae.
38. hyperglobalists.
39. Hay.
40. Hirst.
41. Thompson.
42. skeptics.
43. reality deficit.
44. multilevel governance.
45. intergovernmentalism.
46. Hunt.
47. Marks.
48. Armstrong.
49. Moravscik.
50. government.
51. governance.
52. allocation.
53. path dependency.
54. pierson.
55. Jorgensen.
56. weldes.
57. wendt.